

مهمانی در غربت

صبح زود تلفن سگه ای راهرو زنگ زده بود و مارگارت صاحبخانه آن را برداشته بود و با دلخوری شیرین را صدا زده بود که با او کار دارند . خودش را با عجله از پله ها به پای تلفن رسانده بود و مینو ، دوستش ، به او گفته بود که طبق قرار قبلی سر ساعت نه دم ایستگاه اتوبوس منتظرش خواهد بود تا با هم به خانه تیمسار «الف» بروند .

حالا با سرعت داشت میز صبحانه را جمع می کرد و با خود می گفت : « این مینو هم واقعاً حوصله داره . آخه به من چه که خانم تیمسار و چند تا از دوستهای خودش جمعن و می خوان برای تنوع منو هم تو جمع خودشون داشته باشن . کاش باز هم قبول نمی کردم . » و علی ، شوهرش ، که تردید و بی میلی را در چهره او دیده بود ، گفته بود که برود ، چون مینو دلخور می شود و او بهترین دوستی است که اینجا دارد .

از پنجره کوتاه به آسمان خاکستری نگاهی کرد و لرزش

گرفت و با خود گفت: « خدا کنه که لا اقلّ بارون نگیردمون . باز هم خوبه که تا حالا هوا ملایم بوده و اون بادهای قطبی هنوز به سراغمون نیامده ! »

ظرفهای صبحانه را که می شست ، متوجه شد که فنجان بابک ، پسرشان ، تمیز مانده است . با ناراحتی به شوهرش گفت : « باز هم امروز صبحانه نخورده رفته ؛ آنوقت بهش هم که میگم : صبحانه خورده ی؟ میگه : مامان ، نگران نباشین . حسابی خورده م ! به بابام بگین که نگران نباشن ! »

علی جواب داد : « بابک نگرانه . حقّ هم داره . خودت که می دانی این روزها مرتّب گرفتار مصاحبه از طرف کمپانیهای مختلفه که هر سال به دانشگاهها میان و با دانشجوهای برجسته سال آخر مصاحبه می کنن . خدا کنه که قبولش کنن تا خیال من و تو هم چند ماه دیگه لا اقلّ از بابت شغل آینده او راحت بشه . » و آنوقت شیرین گفت : « اصلاً در کم خوراکی به تورفته . تو هم اگه من مواظبت نباشم ، هیچوقت دلت نمی خواد چیزی بخوری . »

بعد به طرف میز توالت کوچکی که کنار اتاق است ، می رود ، با سرعت دستی به سر و صورتش می کشد و در کمد دیواری را باز می کند ، پیراهن زنگاری خوشدوختی را که هفته پیش شوهرش به مناسبت روز تولدش برایش خریده است ،

می پوشد ، شانه ای به موهایش می کشد و با رضایت نسبی به خودش نگاه می کند . به یادش می آید که آن شب شوهرش با چه شوقی به خانه آمده بود و بسته ای را به دستش داده بود ، و او وقتی که بسته را باز کرده بود و آن پیراهن قشنگ را دیده بود ، آنقدر احساساتی شده بود که گریه اش گرفته بود و به او گفته بود : « آخه با این موقعیتی که ما داریم ، من پیراهن به این گرونقیمتی رو برای چی می خوام ؟ » و شوهرش روی او را بوسیده بود و در جواب گفته بود که خودش را ناراحت نکند : آن را در حراجی خریده است . و حالا با خود می گفت : « چقدر خوشبختم . شاید کمتر زنی به خوشبختی من وجود داشته باشه . دنیای کوچکم پر از مهره . بیش از این از نظر زندگی خانوادگی چی می خوام ؟ هیچی . » و آنوقت پالتوی سیاهش را پوشید و شال گردن قرمز رنگی را به دور گردن خود پیچید و به علی گفت : « چی فکر می کنی ؟ »

و علی در جواب گفت : « اگه نمی شناختم ، دوباره عاشقت می شدم . »

شیرین گفت : « شوخی می کنی ؟ حالا امروز هم که تو بعد از چند روز توی خانه ای ، این درسته که من برم بیرون ؟ »

علی گفت : « آنقدر فکرتش را نکن . بعد از چند ماه تو هم باید یک تغییری داشته باشی . آنقدر هم نگو که تحمل

این مجالس رو نداری . برو و ناظر باش . زندگیاشون رو برای خودت تجزیه و تحلیل کن ، ضرری نداره . من هم می نشینم و سوالات امتحانی بچه ها رو برای فردا تهیه می کنم .

شیرین گفت : « خدا کنه که رکسانا امروز امتحان ریاضی رو خوب بده . دیشب تا دیر وقت بیدار بود و مسأله حل می کرد . اشکال کارش در اینه که بیخودی از امتحان می ترسه . با اینکه هر ترم بعد از امتحانات نمره هاش رو که داده ن خوب بوده ، باز هم ترسش نریخته . خیلی ضعیف شده ، علی . »

علی گفت : « شیرین خانم ، میشه یک امروز برای چند ساعت دست از نگرانیهای بیخودی ورداری ؟ حتماً امتحانش خوب میشه . اگه جلوت رو نگیرم ، همین طور به دلشوره هات پر و بال میدی و آخر سر مثل همیشه از صفهای طولانی گوشت و مرغ تهران ، جبهه های جنگ با عراق ، کشت و کشتارهای بیروت و یا بدبختی سیاهها در افریقای جنوبی سردر میاری . تازگیها قحط و گرسنگی مردم حبشه هم که به همه اینها اضافه شده . آرام باش . در عرض چند ساعت که تونیستی ، هیچ اتفاق غیرمنتظره ای در دنیا نخواهد افتاد ، و این آپارتمان فکسنی هم که ما توش زندگی می کنیم سرجاش خواهد بود . رکسانا و بابک هم راضی و خوشحال بر می گردن . من هم بعد از ناهار سری به خیابون می زرم و سیگاری می گیرم . ضمناً یک مشت سگه پنجاه پنیسی گیر میارم

تا مثل دیشب این بخاری گازی بدون سگه نمونه . تو هم واقعاً
عجب صرفه جوییهای می کنی ! حالا خوبه که لااقل از بچه ها کم
نمی گذاری . »

شیرین گفت : « هوم . اون طور حرف می زنی که انگار
خودت تو فکر هیچ کجای دنیا نیستی . خوب می شناسمت .
راستی برای فصل مصر کتابت چه کار کردی ؟ »

علی گفت : « منابع کتابخانه دانشگاه لندن و کتابخانه -
های معمولی کفایت نمی کنه . باید فرصت کنم ، سری به
کتابخانه موزه بریتانیا بزنم . شاید هم این کار رو به عهده تو
بگذارم که چند روزی آنجا بری و یادداشت ورداری . »

چشمهای شیرین برقی از خوشحالی زد و دست در گردن
شوهرش انداخت و او را بوسید . علی گفت : « حالا دیگه بس
کن . برو . بیچاره مینو همین طور توی ایستگاه منتظرته . سلام مرا
هم بهش برسون ، بگو یکی از همین شبها که فرصت کنیم ،
سراغشون می ریم . مدتهاست که ایرج رو ندیده م . »

به سر خیابان که رسید ، دوستش مینو را دید که در
ایستگاه اتوبوس پا به پا می کند . شرمنده گفت : « سلام ، مینو
جان ، خیلی وقته منتظری ؟ »

مینو گفت : « سلام ، نه ، من هم همین الان رسیدم . فقط
بد شد که یک اتوبوس رو از دست دادیم . خدا کنه بعدش زود

بیاد . اگه با ترن می رفتیم ، خیالمون راحت بود ، اما تفاوتش با اتوبوس خیلی می شد . »

بالاخره بعد از چند بار اتوبوس عوض کردن ، ساعت یازده و پنج دقیقه به در خانه دو طبقه بزرگی در یکی از محله های ثروتمند نشین شمال لندن رسیدند . مینو گفت : « خوب شد ، بالاخره به موقع رسیدیم . گفته امروز برای قهوه خانم دکتر شیرازی رو هم دعوت کرده که من و تو به اصطلاح خودش زیاد تو جمع احساس تنهایی نکنیم و هم دندان داشته باشیم . »

سالن بزرگ پذیرایی با گرمای ملایم دلچسب و دو دست مبل چرمی کرم رنگ و کاغذ دیواری شیری رنگ ، پرده های تور پنجره های بزرگ که پرده های اطلس کرم رنگ با راههای طلایی ظریف آنها را در میان می گرفت ، و تابلوهای نقاشی ، کار نقاشهای گمنام حاشیه « هاید پارک » و لوسترهای کریستال با نوری زلال همچون بلور ، میزهای استیل با گلدانهایی به سبک دوره لویی چهارده ، به رنگهای طلایی و زنگاری ، پر از گلهای شاداب و کمیاب فصل در جا به جا به جای اتاق چشمهای حاضران را به خود جلب کرد .

خانم تیمسار گفت : « به به ! صفا آوردین ، مینو خانم ، حتماً خانم هم همون شیرین خانم هستن که ما ماههاست مشتاق زیارت خودشون و همسر فاضلشون هستیم . »

شیرین گفت: « خواهش می کنم . لطف دارید ، خانم . »
و آنوقت خانم تیمسار رویش را به خانم دکتر شیرازی
کرد و گفت: « خانم دکتر شیرازی را که می شناسین و احتیاجی
به معرفی نیس . »

شیرین گفت: « وصفشون رو خیلی شنیده م ، ولی تا به
امروز متأسفانه سعادت دیدارشون رو نداشته م . سلام ، خانم
دکتر ، خوشوقتم . »

و خانم دکتر در مبل قدری جا به جا شد و گفت: « سلام ،
خانم ، بنده هم به همچنین . »

خانم تیمسار گفت: « شیرین خانم ، باور کنین که خیلی
مشتاق زیارتتون بودیم . چند باری از مینو خانم خواهش کردم که
ما رو با شما و آقای دکتر آشنا کنن ، هر بار می گفتند آقای دکتر
رکنابادی گرفتارند ، مشغول تدریس ، و گویا این اواخر هم
سرشون به نوشتن کتابی گرم است . بالاخره این بار گفتم خب ،
اگه آقای دکتر وقت ندارن ، و ما رو قابل معاشرت نمی دونن ،
لااقل از خانمشون خواهش کنین که ما رو سرافراز کنن . »

شیرین گفت: « اختیار دارین . بزرگواری می فرمایین ،
خانم . »

و خانم دکتر شیرازی که تا به حال تقریباً روی مبل دراز
کشیده بود ، دستی به موهای سیاه بلندش کشید و قدری جا به جا

شد و چشمهای سیاهش را از انگور و انجیرهای سیاه ظرف بزرگ
کریستال روی میز بر گرفت و به شیرین دوخت و گفت: «عجب!
پس همسر شما، آقای دکتر رکنابادی ای هستن که در دانشکده
علوم اجتماعی تهران تدریس می کردند؟ بله؟ من وصف آقای
دکتر و کارهاشون رو خیلی شنیده ام. واقعاً من و شیرازی از
ارادتمندان ایشون هستیم.»

شیرین گفت: «محبت دارید، خانم.»

و باز خانم دکتر شیرازی گفت: «می بخشید، حالا این

کتابی که دارن می نویسن، در چه زمینه ای ست؟»

و شیرین گفت: «رساله ای ست درباره مسائل جهان

سوم.»

و خانم دکتر با اشتیاق اظهار نظر کرد: «عجب! باید

تحقیق بسیار جالبی باشه. چقدر در این دوره و زمانه به این نوع

بررسیها نیاز داریم! واقعاً باید این ملتها از خواب خرگوشی بیدار

باشن. خانم! این قدر نمک شناس و ناسپاس نباشن!»

و خانم تیمسار آهی کشید و در تایید حرف او گفت:

«همون طور که ملت ما بود.»

شیرین گفت: «البته قضیه به همین سادگیها ...» و در

همین موقع با ورود سه خانم مهمان دیگر و معرفی آنها به توسط

خانم تیمسار حرف شیرین قطع شد.

به احترام ورود آنها شیرین و مینو از جا برخاستند ، و بعد از آنها خانم دکتر شیرازی هم به ناچار برخاست . خانمی پنجاه ساله ، بلند قد ، با موهای کوتاه خرمایی تابدار و چشمهای قهوه ای و پیراهنی دکولته به رنگ گوجه فرنگی ، که با پوست تیره و روژ لب قرمز تند او اصلاً هماهنگی نداشت ، جلو آمد و به حاضران دست داد . خانم تیمسار گفت : « توران جون رو که می شناسین . بالاخره خانم رو بعد از ماهها تونستیم گیر بیاریم . همیشه خدا با آقا در سفرن . »

بعد از توران جان ، فری جان ، که قدری جوانتر می نمود ، با چهره ای شاداب و چشمهایی به رنگ فندق و موهایی به رنگ کلاله ذرت جلو آمد و با لبخندی شیرین معرفی شد . و بعد از او ، نوبت به حوری جان رسید با قامت متوسط ، صورت گرد ، گونه های برجسته و سرخ رنگ و چشمهای میشی روشن ، و بالاخره همه در جاهایی که خانم تیمسار اشاره کرد ، نشستند ، و آنوقت خانم تیمسار رویش را به حاضران کرد و گفت : « نوشیدنی چی می خورین ؟ »

فری جان نگاهی به همه کرد و گفت : « فکر می کنم فعلاً چای خوب بچسبد . بقیه جریانات باشه برای بعد . درست نمیگم ؟ »

و همه با او موافقت کردند ، و آنوقت خانم تیمسار ، رو

به آشپزخانه ، با صدای بلند ، گفت : « Rosie, please, tea for everyone . » و آنقدر نگذشت که دختر خوش اندام سیاهپوستی که کلاه سفید لبه دار بر سر و پیشبندی با درخشش برف بر تن داشت ، با سینی و استکانهای چای درگیره های طلایی وارد شد و با کرنشی ظریفانه سینی چای را جلوی یک یک مهمانان گرفت و بعد هم جعبه شکلات سویسی را به آنها تعارف کرد ، و با همان ظرافت سالن را ترک کرد . توران جان رویش را به خانم تیمسار کرد و گفت : « خب ، خانم چطوری ؟ ماشاءالله خوب سر حال هستی . مگه این که تو لطف کنی و بانی خیر بشی تا ما هم مثل همیشه بیایم و دوستان را هم ببینیم . »

خانم تیمسار در جواب او گفت : « واللّه ، دوستان محبت دارند و پیش ما می آیند . این شما هستین که سخت می شه گیرتون آورد . اما راستی ببینم منظورت چیه که میگی سر حالم ؟ حتماً چاق شده م ، نه ؟ » و بعد نگاه پرسشگرش را به خانمهای دیگر انداخت . فری جان با تعجب گفت : « این چه حرفیه ، خانم تیمسار ؟ شما و چاقی ؟ ماشاءالله اندامتون همیشه مثل مانکنها می مونه . چقدر این پیراهن آبی که پوشیدین به رنگ چشمهای آبیتون میاد . خوش به حال آقای تیمسار . »

خانم تیمسار گفت : « اختیار دارین . از ما دیگه

گذشته . »

فری جان گفت: « خانم تیمسار، کم لطفی نکنین. شما مثل قالی کاشون می مونین. تازه پنجاه سال که آنقدر سنی نیست. »

آنوقت خانم تیمسار با دلخوری رویش را به توران جان کرد و آهسته گفت: « می بینی تو رو به خدا، دوباره متلکهاش شروع شد! »

توران جان به پشتیبانی از خانم تیمسار نگاهی به جمع کرد و با خنده گفت: « با این حساب ما همه مون قالی کاشونیم. با تفاوت چهار، پنج سال بالا و پایین، همستیم. »

خانم تیمسار آرامشی پیدا کرد و گفت: « راستی اون قالی ابریشمی اتاق ناهارخوری رو که تیمسار تازگی خریده، دیده ین؟ خیلی چیز نفیسه. »

در این موقع مینو رویش را به خانم دکتر کرد و گفت: « خانم دکتر، شما درد دست و پاتون چطوره؟ من که مدتی خیلی درد دارم. »

خانم دکتر شیرازی دستی به موهای سیاه بلندش کشید و گفت: « این یک ماه که تعطیلات، اسپانیا بودیم، آفتاب اونجا خیلی کمکم کرد. »

توران جان با تبختر گفت: « ساحل نیس هم خیلی آفتاب خوبی داره. آنقدرها هم که میگن خرج آدم زیاد نمیشه. »

فری جان گفت: « البته تا خرج کنش کی باشه و پولش از کجا در بیاد! اونها که شوهرهاشون تو بیزینس و خرید و فروش اسلحه هستن که غمی ندارن. این ما فقیر بیچاره ها هستیم که باید یک فکری به حال خودمون بکنیم. » و آنوقت برای اولین بار رویش را به شیرین کرد و گفت: « درست نمیگم، خانم؟ »

تا شیرین خواست جوابی بدهد، خانم تیمسار پیشدستی کرد و گفت: « بمیرم برای فری جان و فقرش. آقا و خانم هرشب تو کازینو پای میز قمار نشسته ن، و اونوقت از بی پولی می نالن » فری جان با غیظ گفت: « نه که شما قمار نمی کنین! تازه اگه شبها هم کازینو نریم و چند دستی نزنیم که از غم وطن و درد غربت دق می کنیم. باید شبها رو یک جوری سرکرد تا این درد رو آدم کمتر حس کنه. » باز رویش را به شیرین کرد و گفت: « درست نمیگم، خانم؟ »

شیرین گفت: « چه عرض کنم، خانم! البته راههای دیگه ای هم برای سرکردن اوقات در غربت وجود داره. »
حوری جان با خوشحالی به میان حرفش پرید و گفت:
« بله که وجود داره. مثلاً به عقیده من اگه ما وطنمون رو دوست داریم، باید به هموطنها و به هنرمندهای هموطنمون فکر کنیم. مثلاً من و احمد، به جان همه شما، سال میاد و میره، کمتر

میشه که به کازینو یا این رستورانهای خارجی پا بگذاریم . همیشه به رستورانهای ایرانی میریم ، هم ارزون تره ، هم آدم غذاهای خوشمزه و وطنش رو می خوره ، هم اینکه ساز و آوازی گوش می کنه و دلش باز میشه . « و آنوقت چشمهای میشی اش را خمار کرد و با حالتی احساساتی ادامه داد : « آه ! امان از این ساز و آواز ایرانی که با دل آدم چه می کنه ! دو هفته پیش که شمیلا در آلبرت هال کنسرت داشت ، جای همه تون خالی ، واقعاً حال کردیم . چه صدایی ! چقدر زلال ! آدم هرچه بابت بلیطش پول بده ، به خدا که می ارزه . آخرش هم که آواز وطن رو خونند ، نمی دونین که چه ولوله ای به پا شد . جمعیت همین طور دست می زدند و ول کن نبودن . خدا رو شکر ، شری جون من هم تونست ازش امضاء بگیره . طفلکم خیلی بیچّه و وطن دوستیه ! »

خانم دکتر گفت : « اتفاقاً ما هم خیال داشتیم بریم . دیر

خبردار شدیم و بلیطش رو تو بازار سیاه هم گیر نیاوردیم . »

در این موقع فری جان رویش را به خانم تیمسار کرد و

گفت : « خانم تیمسار ، راستی چرا امروز از شهلا جون خبری

نیس ؟ »

خانم تیمسار گفت : « همین یک ساعت پیش تلفن کرد .

خیلی نگران بود . می گفت دخترش ، پونه ، که برای تعطیلات

رفته یونان ، امروز طبق معمول باید تلفن می کرده ، که هنوز

نکرده ، و خانم از دلشوره داره دیوانه میشه . بهش گفتم : این قدر شلوغش نکن . زودتر راه بیفت بیا ، حتماً تا شب تلفن می کنه . اگه هم دلت آروم نمی گیره ، همین الان یک سفره حضرت ابوالفضل نذر کن و راه بیفت . باید همین حالا پیدا بشه . «
خانم دکتر شیرازی با حالتی متعجب نگاهی به مینو و شیرین کرد و گفت : « سفره ابوالفضل ! »

حوری جان با تاکید گفت : « بله ، این نذر ردّ خور نداره . شما اعتقاد ندارین ؟ »

خانم دکتر در جواب گفت : « موضوع اعتقاد داشتن و نداشتن نیست . اما آخه ما مثلاً تو قرن بیستم زندگی می کنیم . دیگه دوره این جور اعتقادات گذشته . بیشتر اتفاقات رو آدم اگه با هوش باشه ، می تونه پیشبینی کنه و جلوی آنها رو بگیره . من که کلاً فکر می کنم هر کی هرچی می کشه ، از دست خودش می کشه . »

فری جان گفت : « خانم دکتر ، صد در صد با حرفت موافقم . یعنی در واقع آدم باهوش زرنگه . می دونه از هر موقعیتی چطوری استفاده کنه . »

توران جان در تایید حرف او گفت : « عیناً همین طوره . مهندس سمنانی رو که می شناسین ؟ مدتها بود که دولت انگلیس بعد از اینکه ویزای توریستی خودش و خانمش تمام شد ،

ویزاشون رو تمديد نمى كرد . خيلى ناراحت بودن . بالاخره مهندس با اينهاى كه تو كار صادرات و واردات هستن تماس گرفت و وارد ميدان شد و همين جا هم ويزاشون رو صادر كردن . حالا چه برو بيابى ! آدم وقتى به خونه شون ميرى ، واقعاً حظ مى كنى . »

خانم دكتر گفت : « بله ، پس بيا ويلاي اسپانياشون رو بين كه چقدر زيباست . ويزاشون اتفاقاً خيلى هم به ويلاي ما نزديكه . » و در همين موقع رويش را به مينو كرد و گفت : « چقدر همون روزها من و دكتر به ايرج خان همين راه رو توصيه كرديم . هيچكدامتون قبول نكرديد . آخه هر دو تاتون با خنكى راه رو عوضى مى ريد ! »

مينو كه از خشم تا بناگوشش سرخ شده بود ، در حالى كه سعى مى كرد ناراحتيش در آهنگ صدايش نشان داده نشود ، آرام گفت : « بله ، يادم مياد ، اما هنوز هم با اين عقيدة شما ، كه باهوشها زرنگند ، موافق نيستم . به عقيدة من زندگى راحت رو به قيمت از دست دادن خيلى چيزها خريدن زرنگى نيست . »

خانم دكتر شيرازى با تعجب گفت : « چرا از دست دادن ، جونم ؟ بگو به دست آورن خيلى چيزها ! »

و مينو گفت : « چرا ؟ براى اينكه بايد خيلى از مسائل رو نادیده گرفت تا تونست وارد معاملات آنچنانى شد و اسباب ادامه

جنگ و کشتار رو فراهم کرد . «

شیرین به کمک دوستش آمد و گفت : « یعنی در واقع تمام ارزشها و معیارهای والای انسانی در تمام طول تاریخ رو به هیچ گرفت و به انسان فقط در چارچوب خوردن ، خوابیدن و تولید مثل کردن نگاه کرد . در اون صورت دیگه ، خیلی می بخشید ، تفاوتی با حیوان نداره . «

خانم دکتر صدایش را بلند کرد و گفت : « اصلاً منظورتون رو نمی فهمم ! مگه تفاوتی هم وجود داره ؟ کدام ارزش ؟ کدام معیار ؟ خانم ، یک قانون همیشگی در طبیعت وجود داره و اون هم قانون جنگله . می خوای خورده نشی باید بخوری . این ادعاهای طرفداری از معیارهای والای انسانی همه اش کشکه . اصلاً آنهایی که با خودشون صمیمی نیستند از این ادعاها دارند ! «

شیرین گفت : « می بخشید که در حوزه تخصصی شما ، که بیولوژی ، فضولی می کنم . اما به عقیده من ، انسان تنها موجود جاندار طبیعتی که همیشه سعی کرده بر خلاف قانون طبیعت جلو بره ، و همین تلاشها به زندگیش معنا داده . در ضمن نمی فهمم منظورتون چیه که میگین اونهایی که مدعی ارزشهای انسانی هستن با خودشون صمیمی نیستن ؟ «

خانم دکتر با حالتی کلافه گفت : « خانم ، اینکه

واضحہ . منظورم اینہ کہ ما ہمہ مون از یک زندگی راحت و پُر تجمّل لذّت می بریم ، ولی بعضیہا منکر این می شن ، و من این رو صمیمیت نمی دونم . آخہ مگہ ما بیش از یک بار بہ دنیا می آییم ؟ باید استفادہ کرد . »

شیرین گفت : « اتفاقاً درست بہ همین دلیل کہ فقط یک بار شانس زندگی کردن داریم ، باید سعی کنیم کہ این زندگی آلودہ نشہ ! »

در ہمین موقع حوری کہ مثل چند خانم دیگر کہ در بحث شرکت نداشتند ، سخت مشغول خوردن میوہ و شکلات بود ، بہ صدا درآمد و رویش را بہ خانم تیمسار کرد و گفت : « ای بابا ، خانم تیمسار ، بہ دادمون برس . نخیر ، امروز مثل اینکہ جلسہٴ بحث و جدل داریم ! حرفہا خیلی سطح بالاست . من کہ چیزی سر در نمیارم . اما ہمین قدر می دونم کہ اینہا ہم اون طور کہ ہمہ فکر می کنن ، سخت و سفت نیستن . اہل دل و اہل معاملہ ن . از اون گذشتہ ، چہ اشکالی تو این معاملہ ہا ہس ؟ کشورمون در حال جنگہ . یعنی کمکش نکنیم تا از یک پدر سوختہٴ عرب ملخ خور شکست بخورہ ؟ » و رویش را بہ فری جان کرد و ادامہ داد : « اصلاً دلم نمی خواد چیزی از سیاست و این حرفہا بشنوم . فری جون چند تا از اون جوکھای با حالت بگو تا ہوای مجلس عوض بشہ . »

فری جان گفت: «جوکهای من به درد امروز نمی خوره. »
و رویش را به خانم تیمسار کرد و گفت: « خانم تیمسار، این
حوری از گرسنگی اینجا تلف میشه! پس این قهوه و مخلفات چی
شد؟ »

خانم تیمسار گفت: « حالا که فعلاً با میوه سرتون
گرمه. » و رویش را به شیرین و مینو کرد و با لحنی گله آمیز
گفت: « اما، راستی، شیرین خانم، شما و مینو خانم هیچی میل
نمی کنین. چرا؟ »

مینو گفت: « من مشغولم. » و شیرین گفت: « می -
بخشید، من مدتی که به خاطر زیادی اسید معده از میوه خام و
شیرینیجات پرهیز دارم. » و شروع کرد به سرفه کردن.
خانم دکتر گفت: « سرفه هم که می کنید؟ ناراحتی ریه
دارید؟ »

شیرین گفت: « آسم دارم، خانم. گاهی وقتها به سرفه ام
می اندازه. »

حوری گفت: « خانم جون، آسم و تنگی نفس و زخم
معده و اینها همه ش حرفه. اصلاً همه ش به خاطر پرهیزه.
بخورین، همه چی بخورین، خوب می شین. »

مینو گفت: « نه، شیرین جان از موقع انقلاب گرفتار این

آسم شده. »

خانم دکتر با لحنی تقریباً استهزاء آمیز گفت: « پس بگید ناراحتی اعصاب دارند. »

در همین موقع خانمی حدوداً شصت ساله، میانه بالا، فربه، با پوستی بیش از اندازه سفید، چشمهای میشی روشن، آرایشی تند و مژه هایی سخت ریمل کشیده، با حالتی مضطرب وارد شد. در شیوه راه رفتنش عشوهِ ای نمایان بود که به سن و قیافه اش نمی خورد. پیراهنی لیمویی رنگ به تن داشت که نیمه بالای پستانهای او را به نمایش می گذاشت. خانم تیمسار و همه مهمانها از جا برخاستند. خانم تیمسار گفت: « به به! شهلا جان، صفا آوردی. همه رو که می شناسی، بجز شیرین خانم که امروز لطف کردن و به مجلس ما آمده ن. »

شهلا جان نگاهی به خانمها انداخت و به طرف شیرین رفت و دست گرمی با او داد و گفت: « سلام، ذکر خیر تون رو خیلی شنیده بودم. »

شیرین گفت: « سلام، خوشوقتم. محبت دارین، خانم. »

و بعد همگی در جاهای خودشان نشستند و شهلا جان هم با اشاره دست خانم تیمسار در مبلی در کنار یکی از گلدانهای پر از گل قرار گرفت. خانم تیمسار خطاب به او گفت: « خب، بالاخره پونه تلفن کرد؟ » و منتظر جواب او نشد و گفت:

جات خالی ، تا همین الآن داشتیم مستفیض می شدیم . آخه فضلا امروز جمعند . خانم دکتر شیرازی و شیرین خانم که در زمینه تاریخ تخصص دارند و مینو خانم با هم بحث گرمی داشتند . « شهلا جان گفت : « نخیر ، خانم تیمسار ، تلفن نکرد . امان از دست این بچه ها ! آدم چقدر باید بکشد ! خدا می دونه از صبح تا حالا چطور دلم مثل سیر و سرکه می جوشه . پدرش ترتیب سفر تعطیلاتش رو به میامی داده بود که اونجا بره و حسابی مثل آدمها کیف کنه . پاش رو تو یک کفش کرد که می خوام با مهناز برم یونان ، اون هم با یک تور ارزون قیمت ، تا جاهای تاریخی رو با هم ببینیم . بهش گفتیم : خب ، بیا با مهناز برو میامی . گفت : مهناز اون قدر پول نداره که به میامی بیاد . خب ، عزیزم ، آدم که پول نداره ، اصلاً سفر نمیره . تو رو به خدا بین آدم از دست این بچه ها چی می کشه ! میگن باید با جوونها کنار آمد . سعی کرد دنیاشون رو شناخت . والله بیخود میگن . گوش کردن به حرف جوونها نتیجه ش اینه که هم خودشون صدمه می بینن ، هم پدر و مادرهاشون . حتماً مینو خانم که متخصص تعلیم و تربیت هستن ، با نظر من موافقن ، نه ؟ »

مینو گفت : « عذر می خوام ، من اصلاً نظری ندارم . »
و شیرین دوباره به سرفه افتاد . شهلا جان ابروهای قیظانیش را با تعجب بالا برد و تا دهان باز کرد که حرفی بزند ،

حوری جان گفت: « ای بابا، شهلا جون، تو هم که همیشه خدا شده ی انبونه غم و نگرانی. حالا که هنوز اون قدری نگذشته. بالاخره تلفن می کنه. اصلاً چرا خودت تلفن نکردی؟ »

شهلا با لحنی مدافعانه گفت: « کی می‌گه تلفن نکردم؟ پس از صبح تا حالا مشغول چه کاری بودم؟ کسی جواب نمیده. رفته ن تو یک هتل قراضه تو یک دهکده خراب شده. خدا خودش رحم کنه. نمی دونم چی به سر پونه آمده. »

خانم تیمسار گفت: « تو رو به خدا بس کن. نذری که گفتم، کردی؟ »

شهلا جان گفت: « بله، همون لحظه نذر سفره حضرت ابوالفضل کردم. ابوالفضل خودش به دادم برسه! »

خانم تیمسار آمرانه گفت: « پس دیگه خیالت راحت باشه. همین امشب حتماً تلفن می کنه و به من خبر میدی تا فردا به خانم خانما بگم ترتیب سفره ت رو خیلی آبرومندانه و جانانه بده. »

شهلا جان گفت: « انشاءالله! »

حوری جان در حالی که مشغول پوست کندن نارنگی درشتی بود، گفت: « خیلی خب، خدا رو شکر دیگه ترتیب همه چیز داده شد. پس تو رو به خدا ترتیب این قهوه و مخلفات ما رو هم بدین که مردیم از گشنگی! »

خانم تیمسار رویش را به حاضران کرد و گفت: « رُزی

میز رو آماده کرده ، همه چیزم حاضره . بریم اتاق ناهارخوری . »
میز ناهار خوری دوازده نفره ماه‌گونی با پایه های
خوش تراش ، سینیهای نقره پُر از انواع ساندویچها و پیستریهای
کوچک آماده مرغ و ماهی و میگو که روی هر کدام با زیتونهای
سبز و سیاه و خیارشور و گوجه فرنگی هنرمندانه تزیین شده بود و
به صورت شکوفه های رنگین چشم را نوازش میکرد ، و انواع
سالادهای فصل و غیر فصل و گیلاسهای کریستال با اندازه های
مختلف و شمعدانهای نقره با شمعههای روشن در دو سر میز ، و جا
به جا جامهای بلور ، پُر از زیباترین گلهای کوچک و ظریف
مهمانها را به دور خود خواند . خانم تیمسار گفت: « خب ، حالا
مشروب چی می خورین ؟ پینک شامپانی ، سویت شری ، درای
شری ، آیریش کریم ، هرچی بخواین ، هست . فقط حیف که
نصرت خانم گرفتار آنفلوآنزا شده و دیروز نتونست بیاد و برای
امروزمون شامی کباب و دلمه برگ مو درست کنه . خلاصه
خواهش می کنم تعارف نکنین . خونه خودتونه . »

توران جان گفت: « ما که هیچکدوم اهل تعارف

نیستیم . فقط تو مواظب حال شیرین خانم و مینو خانم باش که
مشروبم ردّ کردن . »

خانم تیمسار گفت: « چه کنم ؟ مینو خانم که میگن

مشروب با قرصهای مسکن برایشون خوب نیست . شیرین خانم هم که آلرژی دارن . » و بعد همه مشغول خوردن شدند .

حوری جان گفت : « اَمّا ، خانم تیمسار ، دستت درد نکنه . واقعاً همه چیز خیلی خوشمزه ست . راستی این نصرت خانم ، همون خانم تیمسار سهندی ست ؟ فکر نکنم ! اونها که تهران وضعشون خیلی عالی بود . »

خانم تیمسار گفت : « چرا ، جونم ، خودشه . آخه تیمسار و نصرت خانم از اونهایی نبودن که پولهاشون رو به موقع بیرون بکشن ، و با خوشخیالی فکر می کردن چون همیشه با درستی زندگی کرده ن ، اشکالی برایشون پیدا نمی شه و تو وطن می مونی و هروقت بخوان ، میان و بچه هاشون رو می بینن . اَمّا بالاخره هم نتونستن دوام بیارن . دوری بچه ها و سختی ویزا گرفتن باعث شد که دو تاییشون پاشن بیان لندن . خب ، اینجا هم برای اونهایی که بخوان با ارز آزاد زندگی کنن ، خیلی گرونه . به ناچار باید یک جووری برای خودشون کمک خرجی دست و پا کنن . »

خانم دکتر با لحنی حقّ به جانب گفت : « عجب ! وقتی میگم آدم هرچی می کشه از دست خودش می کشه ، همینه دیگه . مثلاً یکی دیگه از همین دوستهای ما که او و زنش هم همین درد خنگی و پایبندی به اعتقادات و ارزشها رو داره ، چند وقت پیش

تو یک مجلس هر دوشون رو دیدم . هر دو عصبی ، هر دو لاغر مثل جوکیهای هند . گفتم : چه تونه ؟ مگه همین شما دو نفر نبودید که اون وقتها هم جوش می زدید و ناراضی بودید و تغییر وضع می خواستید ؟ خب ، حالا این تغییر وضع . دیگه چه مرگتونه ؟ »

توران جان به میان حرفش پرید و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند ، گفت : « راستی ، خانم تیمسار ، حرف پیش آمد ، یاد خانم شازده افتادم . بالاخره تونستی براشون مترجم و معلم خصوصی پیدا کنی ؟ »

خانم تیمسار گفت : « راستش ، من که کار زیادی از دستم بر نمی آمد . بهشون گفتم پنج سال پیش که ما اینجا اومدیم ، من برای دکتر و سلمونی و هر کار دیگه ای که به زبان انگلیسی احتیاج داشت ، مدام مزاحم مینو خانم شدم تا بالاخره راه افتادم . ولی متأسفانه حالا دیگه مینو خانم فرصت ندارن . اما به سفارششون ، نسرین را گفتیم که هفته ای سه روز پیششون بره و باهاشون انگلیسی کار کنه و برای کارهای دیگه هم مترجمشون باشه . »

شهلا جان گفت : « آه ، چه صوابی کردین ! چون برای نسرین هم خیلی خوب میشه . شنیده ام از وقتی که ارز تحصیلش قطع شده ، خیلی سخت می گذرونه . »

خانم تیمسار گفت: « بله، من هم همین فکر رو کردم. اما هفته پیش خانم شازده تلفن کردن و گفتن که اصلاً از رفتار نسرین خوششون نمیاد. گویا خیلی سخت می گیره. گفته اگه قرار باشه تکلیفهایی رو که میدم انجام ندن، آمدن من بیفایده ست. می گفتن خیال می کنه که با یک بچه مدرسه ای یا سوادآموز کلاس اکابر سر و کار داره. »

توران جان با تعجب گفت: « عجب اوضاعی شده! میشه تصوّرش رو کرد که کسی با خانم شازده با اون همه ابّهت و اقتداری که همیشه داشته ن، این جور رفتار کنه؟ تازه خانم شازده که یکی از خانمهای فاضل ما هستن، از بچگی معلم فرانسه سرخانه داشته ن. واقعاً خدا آدم رو محتاج نکنه. ببینم، شاید پولی که بهش میدن، خیال می کنه کمه؟ »

خانم تیمسار در جواب گفت: « نمی دونم. می گفتن ساعتی چهار پوند بهش میدن. ساعتی چهار پوند پول کمی نیست. »

خانم دکتر گفت: « معلومه که کم نیست. برای چه بیشتر بدهند که بد عادت بشه! »

خانم تیمسار گفت: « به هر حال دوشنبه قبل که با دکتر آپوینتمنت داشته ن، شب پیشش تلفن کرده و گفته که اون روز یکی از پروفیسورها قراره لکچر مهمی داشته باشه، که

نمی تونه سر لکچرش حاضر نشه ، و عذر خواسته . من باهاشون رفتم دکتر . حالا اتفاقاً فکر کردم شاید امروز به شیرین خانم پیشنهاد کنم تا بر من منت بگذارن و قبول کنن که به داد خانم شازده برسن . «

شیرین گفت : « از محبتتون خیلی ممنونم . اگه فرصت داشتم ، حتماً قبول می کردم ، ولی متأسفانه خیلی گرفتارم . « و باز به سرفه افتاد .

مینو گفت : « شیرین جان ، امروز خیلی سرفه می کنی . چرا اسپری و نئولین ات رو نمی زنی ؟ »

شیرین گفت : « تصادفاً امروز یادم رفته با خودم بیارم . مهم نیست . وقتی برسم خونه ، می زنم آرام میشم . «

خانم تیمسار با تعجب گفت : « مگه خیال دارین به این زوردها برین ؟ شما که درست چیزی هم نخوردین . تازه برای ساعت سه ترتیب یک برنامه مخصوص رو داده م که برای همه سورپریزه . «

شیرین گفت : « محبت دارید ، خانم . ولی من حدّ اکثر تا نیم ساعت دیگه باید مرخص بشم ، و آلا با سرفه هام مجلس گرمتون رو آشفته می کنم . «

مینو گفت : « با هم میریم . «

توران جان خطاب به خانم تیمسار گفت : « اون قدر

حواسمون تو خوردن بود که یادمون رفت از قالی ابریشمی سالن
ناهارخوریت حرفی بزنیم . واقعاً چیز فوق العاده ایه . نظیر این
نقش رو هیچ جا ندیده م . »

خانم تیمسار چهره متفکرش از هم باز شد و به او که در
کنارش نشسته بود ، آهسته گفت : « این جزو قالیه‌های مصادره
شده ایه که تازگیها برای تهیه ارز به خارج فرستاده ن . »
حوری جان گفت : « واقعاً چیز نفیسیه . »

و شهلا جان اظهار نظر کرد : « خانم تیمسار ماشاءالله اون
قدر با سلیقه ن و اون قدر تو خونه شون اشیاء نفیس و زیبا هست
که آدم نمی دونه از کدومش تعریف کنه . »

فری جان ، خانم تیمسار را مخاطب قرار داد و گفت :
« خانم تیمسار ، خواهش می کنم تلفن اون اینترنیور دیزاینر
رو به من بدین . واقعاً خونه شما رو که فوقالعاده با سلیقه همه
چیزش رو انتخاب کرده . »

خانم دکتر گفت : « مگه قصد جا به جا شدن دارین ؟ »
فری جان در جواب گفت : « بله ، تا یک ماه دیگه به
خونه جدید موو می کنیم . می خوام همه اثاثیه و فرنیچر رو
هم عوض کنم . »

خانم دکتر گفت : « خوب می کنین . تغییر و تنوع چیز
خوبیه . آدم احساس رکود و خستگی نمی کنه . دینامیک میشه ،

خانم . «

توران جان به خانم تیمسار گفت : « خب ، راستی این برنامه ساعت سه و سورپریز چیه ؟ »

خانم تیمسار گفت : « به موقعش می فهمین . حالا قهوه تون رو بخورین که سرد نشه . »

حوری جان گفت : « اون که به چشم . اما من که تا یک ساعت دیگه طاقت نمیارم . باید بگین چه خبره . »

خانم تیمسار گفت : « خب ، حالا که طاقت نمیارین ، بگذارین بگم . راستش امروز یک خانم اسپانیایی رو که در احضار روح تبخّر خاصی داره ، دعوت کرده م که بیاد برامون روح احضار کنه . میز اتاق صبحانه هم برای این کار آماده شده . »

حوری جان زد زیر خنده و گفت : « راستش فکر همه چیز رو کرده بودم جز این یکی . خیلی جالبه ! من که نمی دونم باید به روح عقیده داشته باشم یا نه . »

خانم دکتر با لحنی آمرانه گفت : « از من می شنوید ، عقیده داشته باشید . »

مینو گفت : « خانم دکتر ، از شما تعجب می کنم که این حرف را بزنید ! »

خانم دکتر گفت : « چرا تعجب می کنید ؟ این مساله نیروهای ماوراء الطبیعه حقیقت داره . منتها جزء مسائلی ست که

بشر هنوز از لحاظ علمی نتوانسته برایش دلیلی پیدا کند . «
شیرین گفت : « پس شاید امدادهای غیبی هم از همین
منبع سرچشمه می گیرن . » و باز به سرفه افتاد و این بار خیلی
شدید تر از پیش ، به طوری که مینو به کمکش رفت و دستی به
پشتش کشید و هر دو ، بعد از رد و بدل کردن تعارفات و مراسم
خداحافظی با مهمانان و تشکر از میزبان ، از خانه خارج شدند .

در خیابان باران نم می بارید ، و شیرین و مینو با
قدمهایی تند به طرف ایستگاه اتوبوس رفتند . در راه شیرین نفس
عمیقی کشید و تک سرفه ای کرد و گفت : « چند ساعت عجیبی
بود ! »

مینو گفت : « می فهمم چی میگی . از مامان و خواهر چه
خبر ؟ »

شیرین گفت : « هفته پیش نامه داشتم . مامان که مثل
همیشه می نویسه همه چیز روبه راهه و نگران نباشیم . اما سیمین
هنوز هم منتظر حکم دادگاهه . یک سال گذشته و هنوز بلا تکلیفه
و درست و حسابی بهش نگفته ن که به چه دلیلی پاکسازیش
کرده ن . »

مینو گفت : « خدا کنه که اقلّاً زمستونشون خیلی سخت
نباشه . نمی دونم مردم با این برنامه خاموشی و بی برقی و کمبود

نفت و گوشت و مرغ و هزار درد بی درمون دیگه چطوری سر می کنن . برادر من و خواهر تو که با حقوق اداره نمی تونن از بازار آزاد چیزی بخرند . باید با همون کوبن و صف و جیره بندی بسازن . طفلک زن برادرم با اون دو تا بچه کوچک و صفهای مختلف چه می کنه ؟ طفلک خواهر تو که تازه پاکسازی هم شده . »

شیرین گفت : « دوره کشیف و مسخ شده ای رو می گذرونیم . چند روزه که نگران پسر خواهر علی هستیم . خواهر بیچاره ش هست و نیستش رو فروخته تا تونسته بچه ش رو قاچاقی از مرز خارج کنه . بچه فوقالعاده با استعدادیه . تنها استعدادی رو که نداره جنگ کردنه . »

و بالاخره دو دوست ، بعد از عوض کردن چند اتوبوس به ایستگاه مقصدشان رسیدند و پیاده شدند . شیرین گفت : « مینو جان ، مواظب خودت باش . امیدوارم این مسگنهای تازه که می خوری دردت رو قابل تحمل کنه . »

مینو گفت : « شیرین جان ، فکرش رو نکن . من با این مسگنهای جدید کاملاً رو به راهم . تو مواظب سینه ت باش . اونجا بد جوری سرفه می کردی . »

شیرین گفت : « چیزی نیست . فکر می کنم هوا و فضا برایم قدری سنگین شده بود . مینوجان ، بعضی وقتها به نظرم میاد

که همه این اتفاقات ، همه این نابه سامانیهایی که در گوشه و کنار دنیا ناظرش هستیم ، این مصیبتها واقعیت نداره ، نمی تونه باشه ، کابوسه . اما هر بار ، درست در همون لحظه ، قاطعیت تاریخ من رو به خود میاره و خردم می کنه ، مینو . «

مینو گفت : « می فهمم چی میگی . اما نباید خرد شد . باید مقاوم بود . راستی ایرج خیلی سراغتون رو می گیره . فرخ هم خیلی دلش برای بابک تنگ شده . «

شیرین گفت : « علی هم همین طور . بگذار امتحانات

بچه هامون تموم بشه ، یک شب بعد از شام سراغتون میایم . «

مینو گفت : « حالا همیشه شام با هم باشیم ؟ «

شیرین گفت : « نه ، اون طوری همه مون راحت تریم و

حسابی وقت داریم بنشینیم و گپ بزنیم . « و بعد هر دو همدیگر را بوسیدند و هر کدام به راه خود رفت .

شیرین نگاهی به آسمان که داشت به سیاهی می نشست ،

انداخت و سوز باد قطبی پشتش را لرزاند . احساس تنهایی قلبش

را فشرد . پیش خود گفت : « بهتره تند تر برم تا چند دقیقه ای

زودتر به پناهگاه امن خودم و اون گرمای آشنایی که دارم ،

برسم . «

لندن ، ۱۹۸۸